

دوست تا بغهی من

النا فرانتہ

مترجم: سارا عصارہ



امروز صبح رینو بهم تلفن کرد، فکر کردم که هنوز پول می‌خواهد و خودم را آماده کرده بودم که جواب رد بهش بدهم. ولی دلیل تلفن کردنش چیز دیگری بود: مادرش را پیدا نمی‌کردند.

«از کی؟»

«دو هفته است.»

«و تو حالا به من تلفن می‌کنی؟»

لحن صدایم باید به نظرش خصمانه رسیده باشد، هرچند که نه عصبانی بودم نه ناراحت، فقط کمی زهرخند در آن بود. سعی کرد جوابم را بدهد ولی دستپاچه و خجالت‌زده، کمی به لهجه‌ی محلی، کمی به زبان ایتالیایی پاسخ داد. گفت فکر کرده طبق معمول مادرش در حال گشتن در ناپل باشد.

«حتی در شب؟»

«می‌دانی که چه جوریی است.»

«می‌دانم، ولی دو هفته غیبت به نظرت عادی می‌آید؟»

«بله، تو خیلی وقت است که او را ندیده‌ای، بدتر شده: اصلاً خواب ندارد،

می‌آید، می‌رود، هر کاری که دلش بخواهد می‌کند.»

در هر صورت بالاخره نگران شده، از همه سراغش را گرفته، همه‌ی بیمارستان‌ها را گشته، حتی به پلیس هم مراجعه کرده بود. نه، مادرش هیچ‌جا نبود. چه پسر خوبی: یک مرد گنده، حدوداً چهل ساله که هرگز توی عمرش کار نکرده بود، فقط یک سری دادوستدهای غیرقانونی و ولخرجی. تصورش را کردم با چه دقتی گشته باشد. بی‌هیچ دقتی. بی‌فکر بود، و فقط به خودش اهمیت می‌داد.

ناگهان از من پرسید: «پیش تو که نیست؟»

مادرت؟ این جا در تورینو؟ مادرش را خوب می شناخت و فقط حرف می زد که چیزی گفته باشد. او البته که خودش اهل سفر بود، حداقل ده باری به خانه ی من آمده بود، بدون این که دعوت شده باشد. مادرش را که برعکس با کمال میل می پذیرفتم، هرگز در تمام زندگی اش از ناپل بیرون نیامده بود. به او گفتم:

«نه، پیش من نیست.»

«مطمئنی؟»

«رینو، خواهش می کنم: به تو گفتم که این جا نیست.»

«پس کجا رفته؟»

زیر گریه زد، گذاشتم که احساس ناامیدی اش را به نمایش بگذارد، هق هق هایی که دروغکی شروع می شدند و بعد واقعی ادامه پیدا می کردند. وقتی تمام کرد به او گفتم:

«ترا به خدا، برای یک بار هم که شده طوری رفتار کن که او دوست دارد: دنبالش نگرد.»

«چه می گویی؟»

«همین که گفتم. بی فایده است. یاد بگیر که تنها زندگی کنی، و دیگر حتی سراغ من را هم نگیر.»

قطع کردم.

مادر رینو اسمش رافائلا چرولو است، ولی همه او را لینا صدا می کنند. من نه، هرگز نه اسم اول را گفته ام نه دوم را. بیشتر از شصت سال است که برای من لی لا است. اگر او را لینا یا رافائلا، همین طوری اتفاقی صدا کنم، فکر می کند که دوستی مان تمام شده است.

حداقل سه دهه است که به من می گوید، می خواهد ناپدید شود بدون این که ردپایی از خودش به جا بگذارد، و فقط من خوب می دانم این یعنی چه. هرگز به هیچ نوع فراری فکر نکرده بود، یا تغییر هویتی یا رؤیای بنا کردن زندگی در جایی دیگر. و هرگز به خودکشی هم فکر نکرده بود، از این فکر که رینو جسد او را ببیند و مجبور باشد مسؤلیتس را به عهده بگیرد، حالش بد می شد. برنامه اش همیشه چیز دیگری بود: می خواست ناپدید شود؛ همه سلول هایش از هم پاشند؛ از او دیگر نباید هیچ چیزی پیدا می شد. و از آن جایی که او را خوب می شناسم، یا دست کم فکر می کنم که او را می شناسم، مطمئنم راهی پیدا کرده که حتی سر سوزنی از خودش در این دنیا به جا نگذارد، در هیچ جایی.

روزها گذشت. پست الکترونیکی را نگاه کردم و همین طور صندوق پستی ام را، اما هیچ خبری نشد. من اغلب برای او می نوشتم، ولی او تقریباً هیچ وقت به من جواب نمی داد: این عادت همیشگی اش بود و تلفن را ترجیح می داد یا وقتی به ناپل می رفتم گپ های طولانی شبانه را.

صندوق هایم را باز کردم، جعبه های فلزی ای که در آن ها همه جور چیزی نگه می داشتم. چیزهای کمی. خیلی چیزها را دور ریختم، خصوصاً چیزهایی که مربوط به او بود، و او آن را می دانست. فهمیدم که هیچ چیزی از او ندارم، نه عکسی، نه کارت، نه کادویی. خودم هم تعجب کردم. یعنی ممکن بود که در تمام این سال ها هیچ چیز از خودش به من نداده باشد یا بدتر من نخواسته باشم که هیچ چیزی از او نگه دارم؟ ممکن بود.

این بار من به رینو تلفن کردم، با بی میلی آن را انجام دادم. نه به تلفن ثابت جواب می داد و نه به موبایل. بالاخره، شب به من زنگ زد. صدایش طوری بود که

سعی می‌کرد حس دل‌سوزی‌ام را برانگیزاند.
«دیدم که تماس گرفته بودی. خبری داری؟»

«نه، تو چی؟»

«هیچی»

چیزهای بی‌سروتهی گفت. می‌خواست به تلویزیون برود، به برنامه‌ای که مربوط به گمشده‌ها بود و درخواست کمک کند، برای همه‌چیز از مادرش عذرخواهی کند، التماسش کند که برگردد.

صبورانه گوش دادم، بعد از او پرسیدم:

«توی کمدش را نگاه کردی؟»

«برای چی؟»

طبیعتاً بدیهی‌ترین چیز اصلاً به ذهنش نرسیده بود.

«برو نگاه کن.»

رفت و دید که هیچ‌چیزی آن‌جا نبود، نه حتی یکی از لباس‌های مادرش، نه تابستانی، نه زمستانی، فقط چوب‌لباسی‌های قدیمی. او را برای گشتن به جاهای مختلف خانه فرستادم. کفش‌ها غیب شده بودند. تعداد کمی از کتاب‌ها نبودند. همه‌ی عکس‌ها ناپدید شده بودند. فیلم‌ها نبودند. کامپیوترش نبود، حتی فلاپی دیسک‌های قدیمی که یک زمانی استفاده‌شان معمول بود، همه‌چیز، هر چیزی که مربوط به تجربه‌ی متبحرانه‌اش با کامپیوتر بود که در اواخر سال‌های شصت، دوران کارت‌های پانچ شده شروع به کار با کامپیوتر کرده بود و حسابی در آن وارد شده بود. رینو مبهوت مانده بود. به او گفتم:

«هر چقدر بخواهی بهت وقت می‌دهم، ولی بعد اگر سر سوزنی پیدا کردی به

من زنگ بزن.»

روز بعد به من تلفن کرد، خیلی مضطرب بود.

«هیچی نیست.»

«هیچی هیچی؟»

«نه، از همه‌ی عکس‌هایی که باهم بودیم عکس خودش را بریدم، حتی از

عکس‌های بیچگی‌هایمان.»

«خوب نگاه کردی؟»

«همه‌جا را.»

«حتی زیرزمین را؟»

«بهت گفتم همه‌جا را. حتی جعبه‌ی مدارک هم ناپدید شده: که می‌دانم شناسنامه‌های قدیمی، قراردادهای تلفن، رسید قبض‌ها توی آن بوده. یعنی چه؟ کسی همه‌چیز را دزدیده؟ دنبال چه هستند؟ از من و مادرم چه می‌خواهند؟»
خاطرش را جمع کردم و به او گفتم که آرام باشد. به‌خصوص که بعید بود کسی از او چیزی بخواهد.

«می‌توانم بیایم و کمی در خانه‌ی تو بمانم؟»

«نه.»

«خواهش می‌کنم، نمی‌توانم بخواهم.»

«خودت حلش کن، رینو، من نمی‌دانم.»

تلفن را قطع کردم و وقتی دوباره زنگ زد، جواب ندادم. پشت میز تحریر نشستم.

با خودم فکر کردم، لی لا طبق معمول می‌خواهد زیاده‌روی کند.

موضوع ردپا را زیادی داشت بزرگ می‌کرد. می‌خواست حالا در شصت و شش سالگی، نه تنها خودش را گم‌و‌گور کند، بلکه حتی تمام زندگی را که پشت سر گذاشته بود، پاک کند.

احساس کردم که خیلی عصبانی‌ام.

به خودم گفتم، ببینم این‌دفعه کی برنده می‌شود، کامپیوتر را روشن کردم و شروع به نوشتن هر جزئی از داستانمان کردم، همه‌ی آنچه را که به خاطر داشتم.

زمانی که لی لا و من تصمیم گرفتیم از پله‌های تاریکی که پله، پله، پاگرد به پاگرد تا پشت در آپارتمان دن آکیله می‌رسید، بالا برویم، دوستی مان شروع شد. نور بنفش‌رنگ حیاط را به خاطر دارم و بوهای آن شب نسبتاً گرم بهاری را. مادرها داشتند شام آماده می‌کردند، ساعت برگشتن به خانه بود، ولی ما تأخیر داشتیم، بدون گفتن حتی کلمه‌ای به همدیگر، برای نشان دادن شجاعت‌مان، خودمان را وادار به رقابت کردیم. برای مدتی بود که داخل یا بیرون از مدرسه، هیچ کاری جز آن نمی‌کردیم. لی لا دستش را تا بازو داخل دهانه‌ی سیاه دریچه‌ی آبراه می‌کرد، و من بلافاصله بعد از او درحالی که قلم می‌زد و امیدوار بودم که سوسک‌ها از دستم بالا نیایند و موش‌ها گازم نگیرند، به نوبت آن کار را انجام می‌دادم. لی لا تا پنجره‌ی خانم اسپانیولی در طبقه‌ی همکف بالا می‌پرید و از میله‌ی فلزی‌ای که طناب رخت‌آویز از آن رد می‌شد، خود را آویزان می‌کرد، تاب می‌خورد و بعد خودش را به پایین پیاده‌رو می‌رساند، و من بلافاصله بعد از او، با آن که می‌ترسیدم بیافتم و به خودم آسیبی برسانم همان‌طور آن را انجام می‌دادم. لی لا سنجاق سینه‌ی فرانسوی زنگ زده‌ای را که نمی‌دانم کی در خیابان پیدا کرده بود، ولی مثل هدیه‌ای که از یک پری گرفته باشد در جیبش نگه می‌داشت، زیر پوست دستش فرو می‌کرد و من نوک فلزی آن را می‌دیدم که تونل سفیدرنگی در کف دستش حفر می‌کرد و بعد آن‌گاه که آن را بیرون می‌آورد، به سمت من درازش می‌کرد، و من همان کار را انجام می‌دادم.

یک بار نگاهی از همان نگاه‌های خاص خودش، ثابت با چشم‌های تنگ شده، به من انداخت و به سمت ساختمانی به راه افتاد که دن آکیله در آن زندگی می‌کرد. از ترس یخ کردم. دن آکیله لولوخورخوره‌ی قصه‌ها بود، و من از نزدیک شدن، صحبت کردن با او و نگاه کردن و دید زدنش کاملاً منع شده بودم، بایستی طوری

امروز صبح ریمو به من تلفن کرد، فکر کردم که هنوز پول می‌خواهد و خودم را آماده کرده بودم که به او جواب رد بدهیم ولی دلیل تلفن کردنش چیز دیگری بود: عادتش را پیدا نمی‌کردند.

«از کی؟»

«دو هفته است.»

«و تو حالا به من تلفن می‌کنی؟»

النا فرانتس نام مستعار نویسنده‌ی این اثر است که هویت واقعی خود را تا کنون آشکار نکرده است. او در سال ۱۹۹۱ هنگام چاپ رمان اولس در نامهای به انتشاراتی اش نوشت:

«فکر می‌کنم کتاب‌ها بعد از این که نوشته شوند دیگر به نویسنده‌شان نیازی ندارند و اگر حرفی برای گفتن داشته باشند، خواننده‌ی خود را ذی‌بنا زود پیدا می‌کنند...»

My Brilliant Friend

Lamica geniale

Elena Ferrante

Sara Assareh



تسوتغیر

ISBN: 978-800-96416-6-8



9 786009 641666

قیمت: ۲۰۵۰۰ تومان